

حرف‌های مینیاتوری

دنبال آن ستاره‌ای که به خواب رفته بود...

مریم راهی



عصر روز سه‌شنبه آخر آبان ماه، خسته از تمام دل‌مردگی‌ها و ناامید از نوازش مهربان مژگان تو، به خانه سنگی خود بازگشتم و همچنان به انتظار نشستم تا دوباره سیاهی شب به سراغم آید و درد دوری تو را با خوابی که به همراه می‌آورد تسکین دهم، بی‌خبر از این که خواب بر عاشقان حرام است. شب چهارهش را نمایان ساخت، ماه درخشید و مهتاب خواست تا در جمعی شبانه با یاد تو آرام شوم ولی من بی‌اعتنا به اشارت‌های مکرر مهتاب، گوش‌هایم را به آواز عاشقانه بانوی دریا کوک کردم، چشمانم را بستم و این‌گونه به روحم اجازه دادم تا سفری دیگر را تجربه کند. روح نیز که عاشق‌تر از جسم بود به اذن شب از تن جدا گشت. سپس من دو چشم دیگر باز کردم و خود را در رویایی شیرین، غرق یافتیم.

در آن رویای دست‌یافتنی، دیدم که خود شهری از رویا بنا کرده‌ام. تمام آن شهر را می‌توانستم با نیم نگاهی ببینم. آنجا شهری کوچک بود، ساختمان‌هایی بلند داشت و دور تا دور آن درختان انار چون گردنبندی شاهانه، رخ می‌نمودند و به شهر فرصت می‌دادند تا زیبایی گل انار را از نزدیک درک کند. در میانه شهر میدان بزرگی قرار داشت که با چهار خیابان در محیط مدور خود به ساختمان‌هایی کوچک اما بلند می‌رسید. در بزرگ‌میدان میان شهر چیز عجیبی بود که مدام برایم تکرار می‌شد و آن عجیب غریب، مجسمه شاعری بود که به عشق خود در آن‌سوی میدان خیره خیره نگاه می‌کرد. این‌گونه شد که دریافتم حتما معشوقی نیز در این شهر خفته است. به ناگاه دیدم که در سوی دیگر میدان در همان ساختمان‌های کوچک، کسی پشت شیشه‌ها دست انتظار بر چانه زده تا بلکه روزی برسد که چرخ روزگار به اختیار او بچرخد. اما افسوس که او نیز همانند شاعر سنگی میان میدان، از گردش تند فلک بی‌بهره مانده و اکنون سال‌هاست که پیکر سنگی خود را به عاقلان تحمیل می‌کند. به اختیار خود همراه با فلک چرخیدم و شهر نیز به همراه من. می‌دانستم که هرچه از عشق می‌خواهم همانی است که اکنون در دل دارم. از این رو به دنبال تو می‌گشتم، ای خیال پاک. می‌دانستم شهری که بدون تو بنا شود، فرو خواهد ریخت. شهر پابرجا ایستاده بود پس به یقین تو در آن‌جا حضور داشتی، ای سلطان!

هراسی از حضور به دل راه ندادم زیرا که تو چون همیشه بیدار بودی. هرچند که من باز هم در خواب فرو رفته بودم اما محال بود که قربانی غفلت خواب شوم. چشمان سنگی مجسمه و آن دو چشم سیاه پشت پنجره به سراغم می‌آمدند و با این که مدام معادله دو مجهوله عشق را برایم حل می‌کردند ولی باز هم من حیران و سرگردان تنها می‌گشتم و می‌گشتم. می‌دانستم چیزی در معادله هست که نباید باشد. دقایقی بعد فهمیدم آن، ستاره اقبال من است که مدت‌هاست به خواب رفته، بیداری را چون کابوسی وحشتناک تصور می‌کند و امواج به خواب رفته‌اش معادله‌ام را به هم می‌ریزد. ای نازنین، بانوی دریا می‌گوید که عاشقان در خانه عشق متولد می‌شوند و هرجا که جلوه‌ای از عشق باشد حتما دلی سرخ می‌تپد. پس به سراغ مجسمه سنگی رفتم که خانه‌ای استوار از عشق بنا نهاده بود. دست بر سینه سنگی‌اش گذاشتم، گرم بود و به شمارگانی دقیق و موزون می‌تپید. به یقین رسیدم که تو نیز در جایی از این شهر در حسرت دیدار من دست بر قلب گرم خود گذارده‌ای. ناگهان، در نگاهی دوباره دیدم که ای زیباچشم در کنار مجسمه ایستاده‌ای و مرا از اهورای عشق می‌طلبی. خواستم خود را با حریر نازک تنت گرم کنم اما ترسیدم از رویایم پر بکشی. گفتم به بهانه دویست و نود گل انار در شهر رویایم بمان تا همگی به بار بنشینند. تو نیز ماندی، ای آرام‌دل! اما افسوس که روح سرکش من به دنیای عاصی جسمم بازگشت و گرمای حضور به سردی حسرت گرایید. ای ماه! ای ماهتاب! کاش امروز تعبیر رویای دیشبم باشد. آمین

تا جمعه حضور

فاطمه سلیمان‌پور

آه ای شکوه تاریخ! چه وقت بهار را به منتظران وعده می‌دهی؟! این روزها که غربت چارچوب دلم را در آغوش کشیده است می‌توان فقط به آمدن تو دل‌خوش کرد. جمعه‌ها هنوز که هنوز است رنگ تو را دارند. جمعه‌ها را باید قاب بگیریم، جمعه‌ها را... روزی خواهد رسید که اقیانوس‌ها در ژرفای محبت تو گم می‌شوند و خورشید، پایه‌ای دست‌هایت به روشنی می‌رسد روزی می‌رسد که بی‌شک ضربان‌های قلب زمان را تو تکان می‌دهی و ساعت‌ها در ایستگاه به تو رسیدن، متوقف می‌شوند. روزی خواهد آمد که عشق بر قله‌های رفیع وصل می‌ایستد و در آن‌روز، بهار تازگی دارد در چشم‌های هزاران عاشق چشم‌به‌راه. می‌آیی؛ از همان مسیری که وعده داده‌ای. نسیم برایت دست تکان می‌دهد و باد، هوهوکنان، در هلهله آمدنت می‌رقصد. ای بارانی‌ترین مرد! اشک‌هایت هنوز که هنوز است، مظلومیت مادرت زهرا سلام‌الله‌علیها را به یاد می‌آورد. چقدر چشم به در بچرخانم و سوسوکنان چراغ‌های سمات را به عصرهای دلگیر بی تو بودن گره بزنم که شاید جمعه دیگر، بهار در راه برسد؟! راستی! چقدر تا تو رسیدن باقیست؟ بگو کدام جاده بوسه بر قدم‌های تو خواهد زد؟ کدام روز؟ کدام ساعت؟ ظهور، بی‌شک نزدیک است. چیزی نمانده است؛ فقط چند پلک دیگر، انتظار کافی است و من حتم دارم که می‌آیی.

بهار در راه است.

ای مرکز ثقل کهکشان دل من خورشید بلند آسمان دل من
عمریست که من منتظر دیدارم یک جمعه بیا به چمکران دل من